

خاطرات یک کلاه



شنبه

من توی کمد، خواب بودم. خواب برف می دیدم.
یک دفعه، در کمد باز شد. پسر کوچولو که دوست من است
صدایم کرد و گفت: «هوا سرد شده. باید تورا روی سرم
بگذارم، و گرنه سرما می خورم!»
بعد هم مرا روی سرخ گذاشت و با هم بیرون رفتیم.



یک شنبه

گوشه‌ی اتاق بودم. سوسکی خانم مرا دید. یواش
یواش به طرفم آمد و گفت: «به به، تو چه نرم و
گرمی! امشب توی تو می خوابم.»
اما هنوز پایش را جلو نگذاشته بود که
دوستم داد زد: «سوسک... سوسک...»
سوسکی خانم ترسید و فرار کرد.



دوشنبه

برف باریده بود. دوستم توی حیاط، آدم برفی درست
می کرد. من هم روی سرخ بودم.
وقتی آدم برفی درست شد، مرا روی سر او گذاشت. آن وقت
موهای خودش پر از برف شد. بعد چی شد؟ سرما خورد!
حالا باید دوتایی توی خانه بمانیم تا حال او خوب شود.



سه شنبه

امروز بابا بزرگ دوستم به خانه آمد. دوستم مراروی سر او گذاشت. امامن فقط نصف سر بابا بزرگ را پوشاندم. بابا بزرگ، خودش را توی آینه دید و خندید. بعد هم مرا از سرش برداشت، کلاه خودش را گذاشت. به کلاه بابا بزرگ نگاه کردم و گفتم: «تو مال بزرگ ترهايی، من مال کوچک ترها!» و دوباره روی سر دوستم نشستم.

• افسانه شعبان تزاد
• تصویرگر: میثم موسوی



چهار شنبه

دوستم توی حیاط لی بازی می کرد. من هم روی سرش بودم. یک دفعه به شاخه‌ی درخت، گیر کردم. دوستم مرا کشید. آن وقت نخ من در رفت.

دوستم غصه خورد. من هم غصه خوردم. اما مامان او یک کاموای هم رنگ من آورد و مرا درست کرد. هم من خوش حال شدم، هم دوستم.



پنج شنبه

امروز من و دوستم به خانه‌ی همسایه رفیم. دوستم با بچه‌ی همسایه بازی کرد. وقتی بازی تمام شد، همسایه یک عالمه شکلات برای دوستم آورد. اما شکلات‌ها توی دست دوستم جا نشندند.

همسایه به او گفت: «کلاهت را بده تا شکلات‌ها را توی آن بریزم». آن وقت من پُر از شکلات شدم. بَهَ، چه شکلات‌های خوش‌مزه‌ای!

